

## آخرين لبخند

### =====**نگار اسدزاده**=====

پدر رفته بود زیر تابوت رو گرفته بود . مردها بلند لاالاله ... مي گفتن . زنها آروم گريه مي كردن . تابوت خيلي روان رو دستها مي رفت .  
مادربزرگ مي گفت : « اگه يه تابوتي روون رو دستها پيش بره ، نشونه اينه كه اون آدم واقعاً از زندگي سير بوده . ولي اگه هي پيچ و تاب بخوره و روون جلو نره ، نشون از اين هس كه اون مرده هنوز از زندگي دست نشسته بوده . »  
تابوت مادر بزرگ رو يادم اومد . سخت جلو مي رفت . خيلي سخت . يعني مادر بزرگ هنوز ... !!!

من آخر صف زنها راه مي رفتم و به تابوت چشم دوخته بودم . ساده و تند بر روي دستها پيش مي رفت : به سوي قبر ، به سوي منزل هميشگي و به سوي خدا ...  
مردها جلو رفتن تا مرده رو تو قبر بذارن . زنها از بين مردها سرڪ مي كشيدين ، بعد جيغ بلندي مي كشيدين و خودشونو الكي رو زمين مي نداختن تا شوهرشون فوري بياد و بغلشون كنه . يكيشون كه تازه از بغل شوهرش بيرون اومده بود ، با چشمهاي خيس اومد طرفم وگفت : « عزيزم ! گريه كن دلت ... »  
يه پشت چشم براش نازك كردمو حساب كار اومد دستش . راسته شيكمش رو گرفت و رفت .

آفتاب پوستمو سوزونده بود و حسابي قرمز شده بودم . نسيم خنكي وزيد . ياد حرف اون روزش افتادم كه مي گفت : « دوست دارم هوا هميشه آفتابي باشه ، ولي يه باد شديد هم همراهش باشه . »

اون روز مورچه ها رو بين ناخن هاش مي گرفت . سرشونو جدا مي كرد و مي گفت : « گيوئين كردمش . »  
ملكه مورچه ها رو گير اورديم . داشتيم روش ماسه و خاك مي ريختيم كه يهو گفت :  
« فكر مي كني سنگسار كردن خيلي درد داره ؟ »  
نمي دونستم چي بايد بگم . نگاهش كردم . با عجله ماسه ها و خاكها رو کنار مي زد تا ملكه مورچه ها رو بيرون بكشه . اما ملكه له شده بود .

چندتا مرد داشتن از دور مي يومدن طرفمون . فوري اشكهاشو پاك كرد و گفت : « پاشو ، پاشو خوب نيست كسي تورو همراه من ببينه . »  
گفتم : « به كسي چه مربوط !؟ »  
گفت : « به خاطر خودت مي گم . »

ديدم همچين هم بي راه نمي گه . فوري رفتم رو يه صندلي همون نزديكي ها نشستم و كتابي از تو كيفم در اوردم .

مردها اومدن نشستن پيشش روي چمن ها . شيش دنگ حواسم پيش اون بود . آروم سرش رو به طرفم گردوند . چشمهاش هنوز نمناك بود . با طرز غريب و درمونده اي نگاهم كرد . فهميدم كه دوست نداره اونجا باشم .  
پاشدم از اون جا دور بشم كه يكي از مردها فرياد زد : « هي دختر ! چرا داري از رو كتاب مي خوني ، بيا اين جا تا عمليش رو يادت بديم !؟ »  
وقتي دور شدم به اسم كتاب نگاه كردم . قرمز شدم . نگاهش كه يادم اومد بغضم تر كيد .

مادرم با نگاهش دنبالم گشت . از جایی که نشسته بودم دستی برایش تکیه کردم که یعنی اینجام . مادرم سری تکیه داد و دوباره به طرف مردی که روضه می خورد ، برگشت .

پاشدم که برم نزدیک قبر . دیگه داشتن فاتحه می خوندن که برن . مانتوم گیر کرد به یه شاخه و یه کم پاره شد . گفتم : « حیف ! » این مانتو رو خیلی دوست داشتم . یه بار که به خونش رفته بودم ، دیدم مثل همیشه نیست . یه شادی همراه با نگرانی تو حرکاتش بود . شستم خبردار شد که خبریه .

گفت : « می خوام یه نفر رو نشونت بدم . »

گفتم : « پس بگو چرا این قدر شارژی !؟ » و بلند خندیدم .

مانتوی سبز رنگ قشنگی به دسته در اتاقش زده بود . تنم کردم و گفتم :

« بلا بگیرم ، بزن به تخته . چقدر بهم می یاد ! »

لحظه ای بهم نگاه کرد و گفت : « تازه دیروز خریدمش . »

گفتم : « واسه خاطر همین یارو ؟ » با سر تأیید کرد .

رفتیم سر قرار . هوای خیلی خوبی رو برای دیدار انتخاب کرده بودن . به آسمون نگاه کردم و گفتم : « عشق ! وجود نداره . اصلاً وجود نداره . هرچی هس هوس و هوس و هوس و هوس ... »

لحظه ای مکث کردم و گفتم : « مثل آدم آهنی ام . نه !؟ »

گفت : « چون تا حالا تجربه ای نداشتی که این طور حرف می زنی . مردهای فوق العاده زیادی تو زندگیم اومدن و رفتن . آدمهایی متفاوت . گاهی جالب و گاهی تفرآمیز . اما این با همشون فرق داشت . وقتی که دستشو گرفتم ، دیگه نتونستم به کسی دیگه دست بدم ، حتی به خاطر پول . همه علاقه و فکر جذب اون شد و تازه فهمیدم که بعله ... عاشق شدم . »

لبخند زد . آفتاب داشت غروب می کرد . نگاهش کردم . گفتم : « چقدر خوشگل

شدی ... »

مادرم دست تکیه داد . اشاره کرد که داریم میریم . تو راه مرتب اون نگاه غریب و معصومش تو نظرم می یومد . همیشه می گفت که یه لبخندی هس واسه خاطر پول . اما یه لبخندی هس واسه خاطر عشق .

همه لبخندها و نگاههاش جاوید نبود . وقتی به عشقش فکر می کرد و لبخند می زد یه جور زوال و بی کسی تو چشمهاش می شست که غمناک بود و هیچ وقت از سرت نمی رفت .

توی اتوبوس زنها دیگه ونگ نمی زدن . چون شوهرهاشون تو یه اتوبوس دیگه بود

یه نفر داشت آب پخش می کرد . دستمو تکیه کردم و برام آب آورد . قوپ اول رو که خوردم ، زن ( با صدایی که می خواست سوزناک باشه ) گفت : « بخور به یاد تشنگی های تشنه های ... »

لحنش خیلی مزخرف بود . نتونستم جلو خودمو بگیرم و آب با فشار زیاد پخش شد روی زنها .

همشون چند تا دریوری بارم کردن و تا آخر مسیر مدام می گفتن : « آه ، آه ، آه ! واش ، واش ! »

با نگرانی به غروب آفتاب نگاه کرد و گفت: «پس چرا نیومد؟» دوباره نگاهش کردم. چقدر زیبا بود. یکهو چهره اش شاد شد و فوراً پاشد. گفت: «اونهاش.» گفتم: «ساعت نه همین جا منتظرتم.» سرشو با عجله تگون داد و دويد طرفش.

مثل پرنده اي بود که از قفس آزاد شده و آغوش اون مرد آسمونش بود. تنها نشستم و به مردمی که از کنار هم می گذشتن، نگاه کردم. ساعت هنوز نه نشده بود که دیدم برگشت. گرفته و خسته به نظر می رسید. انتظار نداشت منتظرش وایساده باشم. منو که دید بغضش ترکید. اولین بار بود که می دیدم این طور می لرزه و گریه می کنه. برای اولین بار بغلش کردم. به نظرم خیلی شکننده اومد. شکننده تر از هر چیزی تو عالم. آرومتر که شد، گفت: «بهش احساسمو گفتم. خوشحال شد. بعد بهش همه چیز رو گفتم. هزار جور هم قسم و آیه خوردم که دیگه این کارو ترک کردم و قبلش هم فقط به خاطر نیاز...»

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: «می دونی واکنشش چی بود...؟ هرچی درپوری دم دهنش اومد بارم کرد.» صدای گریه هاش تو شلوغی و بوق ماشین ها گم شد. نمی دونستم برای آروم کردنش چی باید بگم. احساس ناتوانی می کردم. شروع به حرف زدن کرد. از وقتی بچه بود برام گفت، از مادر بزرگش، خواهرش.

از خیلی دور، از خیلی نزدیک: «به خودم می گفتم که فقط پول پول پول. وقتی پولدار شدم، دیگه دست از این کار برمی دارم. اما لندهورا پول حسابی نمی دادن بهم که تازه بعضی وقتا باید جونمو ورمی داشتم و فرار می کردم. وحشی بودن، روانی بودن. تا سه شماره باید مثل سگ از خونشون می زدی به چاک. وقتی که مریض شدم، نمی دونستم واسه زندگیم دارم گریه می کنم یا واسه چی؟! خودمو دلداري دادم و گفتم بی خیال. میرم پیش خدا و شکایتهامو می برم پیش اون. بهش می گم که چه پس فطرتهايي رو آفریده. اون قدر گریه میکنم تو بغلش تا این دنیای کثیف با همه آدمهاش نابود بشه، همچنان که اونها منو نابودم کردن. اما وقتی که دیدمش، گفتم واسه خاطر همین یه نفر هم که شده گریه نمی کنم پیش خدا...»

کیفشو برداشت. لباسهای توشو مرتب کرد. مانتوشو داد دستم. گفت: «میرم یه جای دور، خیلی دور...»

گریه کردم. با مانتوش صورتمو پوشوندم. گفت: «آخ! آخ! ادم اهني، داري گریه می کنی. دلت داره عشقو به یاد میاره.» مانتوش توی دستام بود که رفت...

وقتی رسیدم، داشتن می بردنش. دستاشو گرفتم. می لرزیدن. فقط به هم نگاه کردیم.

به مانتوش که تنم بود نگاه کرد. لبخند زد، چون دوباره یاد عشقش افتاد. هلش دادن جلو. دستاش رها شد از دستام. جمعیت منتظر بود تا مفسد فی الرضی، رو از یاد در بیاره. بعضی از سنگسارکننده

ها رو شناختم . همون هايي بودن كه رو چمن ها باهاش ...  
اجازه ندادن اون نزديك و ايسم . رفتم كمی دورتر .  
بستنش و دستاشو باز كردن . مثل يه صليب شده بود .  
يك ، دو ، سه . شروع شد . با كلي فریاد و دريوري و خنده .  
شرط بندي مي كردن . هرکي مي تونست بزنه به خال برنده بود . اولي ، دومي ،  
سومي ، چهارمي و ... و بالاخره خورد به خال . خون پاشيده شد . غريو شادي .  
يه خال ديگه ، خون ، غريو شادي . يه خال ديگه ، خون ، غريو شادي .  
يه خال ديگه ، خون ، غريو شادي .  
از دور منو ديد . گريه كرد . اشکها خونها رو شست .  
چشمش ترکيد ، خون ، غريو شادی ...